

جشن باشکوه بزرگداشت استاد حسینعلی منشی کاشانی



شهر تاریخی و عزیز کاشان شاعر کهنسال و ادیب خود را تجلیلی شایسته کرد ، شاعری که فرزندانسان را تعلیم داده بود ، شاعری که همه بزرگمردان این شهر از مجالس درس او بهره‌ها گرفته‌اند، و آوای خوش زندگی . سعادت و اخلاق را در پرده غزلیها ، قصاید و قطعات دل انگیز او از دیرباز شنیده بودند .

بیاس همین خدمتکاری بزرگ بود که مردم کاشان از هر صنف ، و طبقه ، در این جشن باشکوه باهدایای فراوان حاضر آمده بودند ، شایسته هم چنین بود .

استاد منشی کاشانی ، که در شاعری مسلم و یکی از مفاخر علم و ادب هستند ، نزدیک بیسی سال با آموزش و پرورش فرزندان شهر خود پرداختند ، دو سال پیش بازنشسته شدند ، وی علاوه بر تبحر افزون از حد در ادب پارسی و تازی و فقه و حکمت و انساب و رجال ، مردی است خلیق و درست کار و ناخودنما سخت فروتن و بس انسان، که گذشت

هفتاد و هشت سال بر تارک او تاجی سیمین و با شکوه نهاده است و خوشا، زندگی بدین برازندگی .

از تهران نیز جمعی از شاعران نامدار، که هر یک قصیده‌یی در گرامی داشت او پرداخته بودند شرکت کردند، زیرا منشی از آن همه بشریت است .

همه او را ستودند و نیکوستودند، سخنرانی دانشمند محترم آقای دکتر سادات ناصری محقق ارجمند در تاریخ خطابت، نوآئین قصاید شاعران نامدار تهران و کاشان آذر، مهرداد اوستا، مستی، دکتر معارفی . لاهوتی صفا، گلبن . فیض، مشفق کاشانی حداد، صانعی هر یک استادانه و پرشور بود، در این میان قصاید آقایان مشفق کاشانی مهرداد اوستا، محمد گلبن، مستی، آذر، دکتر محیی‌الدین معارفی از نظر خوانندگان عزیز میگذرد .



از : مهرداد اوستا

بایاد اوست گر بزبانم حکایتی ست
از دانش برون زقیاسش روایتی ست
فضل و هنر، قلمرو او را بدایتی ست
بر هفت کشور هنرو فضل، رایتی ست
از نو گشوده ملک ادب را، ولایتی ست
از روشنان طبع بلندش کنایتی ست
شادم از آنکه او را بامن عنایتی ست
در هر سخن چومهر جهان تاب آیتی ست
گفتی : که منشآت قضا را نهایتی ست
ور قدر او نسنجی، برتر جنایتی ست

هیچم اگرز گردش گردون شکلی ست
آن شهسوار فضل که دیباچه خرد
منشی یگانۀ هنر آنکو بچشم دل
هر هفت کرده پردگی طبع روشمش
هر دقتی نگاشته آید بکلك او
قندیلهای روشن گردون به نه سپهر
فخرم بس اینکه دارم با او ارادتی ؛
در هر هنر چو ماه شب افروز کو کبی ؛
عبدالحمید منشی اگر دیدی اش سخن،
گر جاه او ندانی . ادنی خیانتی ،

برمن رعایتی ست گراورا شگفت نی
 ورنه کجا توان بچنین عرصه تاختن
 در معضلات چامه سرایی چکامه اش
 هر نکته اش بنظم ، کمال بلاغتی
 برشیت سخن رشحات خیال او
 زیر ازلال چشمه طبعش بلفظ خوش
 اینست ارمغان من از اقتدی قبول
 تا گفته دریست همواره بفر و نام
 زیرا که شاهرا برعیت ، رعایتی ست
 هیچ ارمر ا کمال ودهاو ، درایتی ست
 برمن که طفل مکتب شعرم حمایتی ست
 هر گفته اش بنشر چراغ هدایتی ست
 همچون حدیث کافی . وافی حکایتی ست
 بر تشنگان وادی معنی سقایتی ست
 اورا ، که بر «اوستا» هر دم عنایتی ست
 تانورمهررا بزمانه بزمانه سرایتی ست

مانی توشادمانه که بگرفته نام تو

تنها نه این ولایت هر جا ولایتی ست

از : علی اکبر کنی پور

مستی

باغ نظر

گیتی خدیو فتنه و رنگ است افسرش
 افسون غلام در گه و بیداد لشکرش
 مار منقش است جهان دل براو میند
 اهریمن است چرخ منخوان یار دلبرش
 با دختر زمانه مبابزی تو نرد عشق
 کورا نبوده گوشه چشمی به شوهرش
 بر چرخ امید عقده گشائی مبر که هست
 چو نان کلاف در هم و پیچیده چنبرش

نفشاند هیچ دانه در این تیره خاکدان
 برزیگر زمان که نزد بردل آذرش
 هان تابد هر دل ننهی کاین عروس را
 کابین و رونماست دل و دیده ترش
 زنهار هوشدار که سودا گر زمان
 اشک است سیم و چهره دل خستگان زرش
 چشم امید از این صدف نیلگون بیوش
 تا ننگری شب همه روی مجدرش
 بندی برایگان دهمت خواجه گوشدار
 سودا کن آنچنان که بری سود از زرش
 آن شهپری که بال توان زد به چرخ عشق
 در حلقه کمند لثیمان میاورش
 تا هر گزی دیار اگرت پر کشد خیال
 از خود برون بهیچ نبینی به محورش
 تا جان پاک بسته و زندانی تن است
 این صبح و شام بر شده را عمر مشمرش
 تندیس شاهکار سر انگشت آدمی است
 با آنکه خود بد تیشد تراشند پیکرش
 آنجا که مرغ عرشی اندیشد پر کشد
 سوزد به نیم صاعقه سیمرخ شهپرش
 مرگ است عین هستی و هستی نشان مرگ
 فعل است اینکه خلق شناسند مصدرش

آسودگی مجوی از این خاکدان که هست
 دردش مدام بالاش و اندوه بسترش
 چون لعل خون ز درد بدل آب می کند
 آنرا که عقد گوهر اشک است زیورش
 در حلقه غبار یتیمی فتد ز چشم
 آنرا که خلق می نشناسند گوهرش
 هرگز حریف دهر نگری بدستخون
 صد بار اگر چه مهره در آری بشدرش
 پای گریز نیست ز توفان حادثات
 در موج خیز دهر که خون است رهبرش
 هر نیمه شب چو مرغ شب آهنگ سرمکن
 فریاد شکوه از فلک و دور اخترش
 دنیا که غیر محنت حرمان بکس نداد
 هرگز وفای او نه کسی راست باورش
 الا چو من معاینه بیند وصال را
 بر آستان خسرو ملک سخن سرش
 «منشی» بلند پایه ادیبی که در مصاف
 باشد ز رأی جوشن و از فضل مغفرش
 محراب جان خسته دلان کعبه رخس
 باغ نظر بدیده احباب منظرش
 روشندلی که بر نه سر طارم کمال
 منت پذیر آمده خورشید خاورش

بی اوست بحر حادثه را کشتی هنر
 بشکسته و گسیخته سکان و لنگرش
 گوی زمین به چنبر چوگان اوست خرد
 آنجا که نه رواق سخن شد مسخرش
 از پرتو تجلی مرآت رای او
 آئینه شرمسار نشیند برابرش
 آرم گواه برتریش بی شمر دلیل
 بنمای مدعی تو یکی نیز برترش
 کاشان چرا بچرخ کله گوشه نشکنند
 کز چرخ برگزیده زآواز او سرش
 تنگ آیدش مجال بمدحت گری سخن
 آنرا که گشت «مشفق» و «پرتو» ثنا گرش
 ماند بماء نونه - غلط گفتم آنکه ماه
 خم کرده پشت تا که زند بوسه بردرش
 بخشد شرف بخاک سپاهان ز فخر از آنک
 شد توتیای اهل نظر خاک معبرش
 نرکس بیاغ دیده بدر بسته حلقه سان
 ریزد بزیر پای مگر سنبل ترش
 چون صبح ژاله می چکد از برگ گل ز شرم
 برگی برند اگر بگلستان ز دخترش
 شکر فشان چو شد لب او هند فضل را
 یکسر شکست رونق بازار شکرش

مست تمام آمده « مستی » بزم عیش

چشم تو باده وی و لعل تو ساغرش

.....

از: دکتر محیی الدین معارفی

تغزل

مائم وعشق و آستان اکبرش
 آن بارگه کز کبریا و مکرمت
 آنجا کن گریک ذره از اکسیر او
 آنجا که نقش مهر و رنگ عاطفت
 من عهد کردم پا نگیرم از طلب
 ملکی که کمتر بنده اش از سلطنت
 شهری که خورشید وفا و مردمی
 ای خوش دیار عاشقی کابجا همه
 نازم هوای سرزمین دوستی
 ای راهجویان خدا جوئید ره
 از او بد آئین تر ندانم رهبری
 مائم شاگرد و مرید مکتبش
 همدرس ما شو یکنفس تا کام جان
 دیوانه شو پروانه شو آنگد چومن
 گرزوق جانخواهی بجوی از مشربش
 ای عشق و صفت کی توانم چون تویی
 یک جرعه بر ما ریز تا فارغ شویم

سر از ارادت سوده بر خاک درش
 دولت کمین بنده است و عزت چاکرش
 بر خاک ریمن اوقند سازد زرش
 رشک جنان کرده همه بوم و برش
 تا راه جویم عاقبت در کشورش
 بر تارک خورشید بالد افسرش
 برمی دمد هر بامگه از خاورش
 ریزد صفا و صلح از بام و درش
 کاید نسیم خلد از باغ و برش
 از عشق ، یعنی از مهین پیغمبرش
 کاخلاص دین است و محبت رهبرش
 صد درس خوانده از کتاب و دفترش
 شیرین کنی از طعم شهد و شکرش
 صد جان اگر داری فکن در آذرش
 و رکام دل خواهی بنوش از ساغرش
 برتر ز دید عقل و چشم اعورش
 از قیل و قال هستی و شور و شرش

تا عاقبت جامی ز منم از کوثرش
 در شعله افشانم همه بال و پرش
 دلکش تراست از باغ خلد و منظرش
 گوید ز شوقم: «عودش در مجمرش»
 شهری که طویی سایه دارد بر سرش
 یاد از کلیم آن شاعر نام آورش
 و ز فاضل و فیض و فحول دیگرش
 بالم بخاک پاک منشی پرورش
 نشاخت برحق کس بهای گوهرش
 بینی که بلبل کرده سر زیر پرش
 کی مشتری بینی بجز جمعی خورش؟
 پوشیده کی ماند جمال انورش؟
 داند عیار زرگر و قدر زرش
 واقف بقدر منشی و ارج و فرش
 و الفاظ را جان داده طبع ساحرش
 اینست . کایزد باد یار و یاورش

ای تشنگان من چون شما پوینده ام
 شمع محبت کو که من پروانه سان
 هر جا نسیم مهر خیزد پیش من
 خاصه که کاشان باشد و حب الوطن
 این زاد بوم تست و مرز ذوق و دل
 یاد از کمال الملك و نقش مانیش
 یاد از غیاث الدین و بابا افلاش
 حب الوطن حق است لیک امروز من
 آن اوستاد شاعران بی نشان
 آنجا که زاغ انگیخته شور و نوا
 خرمره گریک چند گیر جای در
 گیرم که کهگلدریخت بر رخسار خور
 اینجاست قومی زرشناس دیده ور
 هستند اینجا نکته سنجان ادب
 آن کوحلی بخشد بمعنی لفظ او
 تا در سخن معنی است مارا آرزو

از : مشفق کاشانی

زین بحر موج گستر توفانی
 زی نه رواق ، گنبد گیہانی
 در شعله . شعله آه پشیمانی

سر بر کشید ابر زمستانی
 همچون عقابی سرکش در پرواز
 پیچان چو دود مجمره‌ی اندوه

بگشود بال و چنگک فرو کوبید
 شد روزگار تاری و اهریمن
 از دام جست دیو ستمکاری
 همگام برق ، همنفس فتنه
 با صاعقه ، روان بجهان سوزی
 زین برگ گل خزان زده در گلشن
 در چشم او نهفته جهانی خشم
 چشمی ازو نشسته شفق در خون
 در شهر بند شب بسیه کاری
 زو شادی و امید بکمیابی
 گل پیرهن درید ازین حسرت
 در گریه خنده زد بسیه مستی
 فریاد را کشاند بهر محفل
 این مهر درد هشت مرا بر لب
 بر آب داد رنگ دلارائی
 چونانکه کرد دشمنی تازی

آشوبها چو تندر نیسانی
 از نای خسته ام بنوا خوانی
 کار سخن به بیسرو سامانی
 نظم دری چو مهر درخشانی
 یادا شکوه دولت سامانی
 تازی زابر تیره نادانی

آکنون منم که در دل من برپاست
 آوای صد هزار خزان خیزد
 زین نا بگوهران که کشید ایدون
 از «رودکی» ز ماه فراتر شد
 خوشا نسیم دلکش آمویه
 دردا که شد سپهر ادب امروز

پای هنر بسلسله و بیداد
 در کسوت «دقیقی» و «فردوسی»
 در منصب حکیم «ابوردی»
 بر تخت «بوشکور» و «منوچهری»
 بومی نشسته چند نوا گستر
 این لاف زن که نیست مرا تالی
 این نیش بر «بهار» زند کزوی
 این یاوه گوی و یاوه سرا خواند
 نشاخته هنر به هنر دشمن



ای گوهر مرا صدف ای کاشان
 ای سرگذشت سروری و دانش
 خاکی بقدر و ارج تو هرگز نه
 ای خطه‌ای که خاک تو پرورده‌است
 استاد «اوستاد بشر» «افضل»
 گلشن سرای فضل و کمالش را
 «جمشید» جام فضل «غیاث‌الدین»
 باز آفرین علم فلاطونی
 فرزانه‌ایکه راز جهان بگشود
 پرگار هفت عرصه‌ی نیلی رنگ
 در دست او بدایره‌ی هیئت
 «فیض» آنکه فیض بخش کلام آمد
 همچون «مسیح» و «محتشم» و «سرمد»
 ای در تو خفته بس گهرکانی
 ای قهرمان عشق و مسلمانی
 شهری ترا بمرتبه همتا-نی
 عارف حکیم عالم ربانی
 کاشراق راست در خور سلطانی
 رضوان ستاده است برزبانی
 کورا سزد بعلم جهانبانی
 مسند نشین حکمت یونانی
 زین هفت رنگ پرده باسانی
 فپرست هفت اختر نورانی
 در فکر او بگاہ رصدبانی
 هر نکته‌اش به حکمت قرآنی
 همچون «کلیم» طور سخندانی

گر اصفهان « جمال » خرد گیرد
 خوشا ریاض گلشن مینویی
 و آن فخر شاعران سخن پرداز
 « بیضائی » آنکه شمع ادب افروخت
 در طور معرفت ید بیضایش
 از خامه‌ی « کمال » سپاهانی
 کورا « صبا » ستاده بدهقانی
 « بونصر » بوالفضایل شبیانی
 در بزم جان ز « پرتو » یزدانی
 کرد آنچه کرد موسی عمرانی



آراست طبع من اگر این چامه
 در مدح اوستاد سخن « منشی » است
 دلبند با بلاغت حسانی
 کورا فضیلی بود انسانی



آی آئینه خیال ترا هر دم
 ای بر عزیز شعر دل انگیزت
 اندیشه‌ات جمال معانی راست
 آن نقشها که کلک تو زد کی بست
 بس گوهرت ز چشمه‌ی اندیشه
 بی نوبهار خاطر رنگیت
 زین لعبتان که اینهمه شیرینند
 بر بوی گلبنان تو کرد اینسان
 چون گوهری نثار ترا آورد
 بیرون شد از مضایق آن دامن
 پیدا هزار نکته پنهانی
 مقتون هزار یوسف کنعانی
 چون آفتاب آینه گردانی
 در خامه‌ی نگارگرز مانی
 جوشیده همچو لعل بدخشانی
 کرده است چون بهار گلستانی
 کار شکر کشید بارزانی
 زلف بنفشه غالیه افشانی
 دلکش تر از لالی عمانی
 نیزای بزرگ مرد سخن - دانی

کاین چامه را بخون جگر پرورد

طبع بلند مشفق کاشانی

از : جواد - آذر

منشی گردون !

چرخ چو گانی چو گوی زر بچوگان آورد
 تیره روزیهای گیتی رو بیایان آورد
 بندی آید روشنی را پای دیو تیرگی
 تا سمند تک سوار چرخ جولان آورد
 سرچنان خفاش زیر پر کشد شاهین چرخ
 تا افق از نور در کف پیل پران آورد
 اختر اقبال شب سنگین کند از خواب چشم
 مه به پشت کوه تا سر در گریبان آورد
 کلاه روشن روان روز تا پرچم زند
 لاجرم ضحاک شب را ره بزندان آورد
 جان من فرسود برنج تیر گیهای زمان
 دست صبح از جیب شب تا مهر رخشان آورد
 دیده دریا نترادم در ره صبح امید
 ای بسا گوهر که چون دریا بدامان آورد
 روز و شب از سایه روشن‌ها بلوغ کام من
 نقش‌ها گاه از امید و گاه ز حرمان آورد
 پیر جادوی فلک هر دم بصد افسون و دم
 فتنه‌های گونه‌گون در کار گیهان آورد
 کینه ساز آید جواین جادوگر مریخ چشم
 دست از بهرام بندد ، سر ز کیوان آورد
 دل گرفت و خسته آمد جان و پای از راه ماند
 تا چدها بازم بسر این گوی گردان آورد

رهرو شام سیاهم کرده گسم راه سحر
 ورنه این ره از چه نتواند پایان آورد ؟
 جان مگر از وحشت این شام یلدا وارهد
 پای در کوی سخن افتان و خیزان آورد
 پا بیای مرغ شب تا نغمه پردازی کند
 روی دل با بلبلی گلگشت کاشان آورد
 (منشی) آن کو منشی دیوان نه طاق سپهر
 با کمال او بنقص خویش برهان آورد
 آنکه کار نا بسامان سخن در عصر ما
 با رقیم خامه او رو بسامان آورد
 ماه بزم افروز دانش کز صفایش در سپهر
 مهر را از خود نمائیا پشیمان آورد
 خضر اقبالی که هنگام سخن پرداختن
 رشحه کلکش نشان از آب حیوان آورد
 غنچه معنی بشاخ گلبن لفظ دری
 از نسیم صبح طبعش لعل خندان آورد
 در مقام پاکجانی گوهر والای او
 باشد آن اشکی که چشم ابر نیسان آورد
 تا کند کلاک هنر پیرای او صورتگری
 نقشبند ملک چینش سر بفرمان آورد
 کوه تمکینش مرا دارد ز مدحت بی نیاز
 گود گرم دختگری را دل چه عنوان آورد
 من چه آرام وصف او را کز بی مدحتگریش
 طبع «مشفق» توسن معنی بمیدان آورد

زیر بار شرمساری آب گردد همچو من
آنکه بار زیره در بازار کرمان آورد
«آزرا» مدح سلیمان مرغ عیسی چون کند
گر بیانی منطق آموز سلیمان آورد

از : محمد گلبن

دل از شوق در سینهام جا نگیرد
عجب نیست گرموج سرگشتگیها
دلم بسته مهر آزاده مردیست
همی جز با زادگان دل نبندد
دل از یاد او هیچ غافل نماند
بزرگ اوستادی که خواهم زیزدان
سخنگوی فرزانه استاد « منشی »
چو دیبای طبعش بی بازار آید
چو جوشد غزل از لب او ، بمستی
نخواندم از او هیچ بیتی که لطفش
کسی غیر او با چنین طبع موزون
کسی مشک در شهر کاشان نیارد
نیارد برش فضل نادان فروشد
ادب دست او بسته در کوی معنی
نخوانند آگه دلش آنکه امروز

زهی قطره کاو جا بدریا نگیرد
شکیب از دل ناشکیبا نگیرد
که جز مهر او در دلم جا نگیرد
دل از مهر آنان همانا نگیرد
سرم جز تمناش سودا نگیرد
گذشت شب و روزش ازما نگیرد
که دل از رخس چشم بینا نگیرد
کسی بوریا دیگر ازما نگیرد
دلم روی برجام صهبا نگیرد
دل از لاله رویان رعنا نگیرد
غزالان بدام غزلها نگیرد
که بازار گوهر بدریا نگیرد
ولی خرده بر مرد دانا نگیرد
اگر راه بر پور سینا نگیرد
ز گفتار او راه فردا نگیرد

سخن کلک « گلبن » از اینسان نیارد
گراز طبع او لطف معنا نگیرد